



ورقا

مجله مخصوص نونهالان



هوا بلند

ای خداوند مسربان این اطفال از زمین صمغ بیت
 قدرت تو ای آیات عظمت تو خدایان کو و کان از غنچه بدار
 مویذیریم کن بوفیق چندت عالم نالی فرما، خدایا این
 اطفال کو دانه در آغوش صدف غنایت پرورش
 ده تو بی بخشند و مهربان .

ع ع



فدای این مجلس دوازدهم آغوش سوز غنچه پرورش

شربت بران

ورقا

دوره هفتم شماره اول - اکتبر ۱۹۸۲
 (۶۲)

دوره هفتم شماره دوم - ۳۰ سپتامبر ۱۹۸۲
 (۶۸)

در این شماره می خوانید

- مناجات
- نامه ورقا
- خانواده ای بهار (رکعت دوم)
- مگر چه شده (شعر)
- نامه های آقای برداشتی
- فروانسیکو
- کارا گاه سعید
- سوسک نقره ای
- قسه قور
- خودمان بسازیم
- چه خبر خوش
- چه کسی برنده شد

مجله ورقا به خاطر عزیز و فراغوش نشدنی براری
 عزیزان ما الله جناب هیضی تقدیم گردیده است.

ورقا توسط هیأت تحریریه نشریه نونهالان، زیر نظر
 معقل روحانی مآلی بهائیان هندوستان منتشر می شود.
 تأسیس این مجله در سال ۱۹۷۰ در ایران بوده است.
 دوره هفتم ورقا حدوداً ماه یکبار به سه زبان فارسی،
 هندی و انگلیسی یا محتوای واحد انتشار می یابد.
 ورقا مجله ایست غیر انتفاعی و هزینه اش را محل
 آیین نامه و تبلیغات دوستان بهائیان تأمین می گردد.
 وجه اشتراک مقالات - انتقادات و نظریات خود
 را با درس زیر ارسال فرمائید. هیأت تحریریه
 در حکم و اصلاح مقالات آزاد است.

VARQA-C O P.O. Box 14, New Delhi 110001
 INDIA

به خاطر داشته باشید با پرداخت این وجه
 اشتراک توسط شما یک کوبد یگر در هندوستان
 خواهد توانست ورقا را به رایگان دریافت دارد.

حق اشتراک برای مدت یک سال (در صورت لزوم) در هندوستان
 ۳۰ روپیه
 حق اشتراک سایر کشورهای آسیای شرقی
 ۴۰ روپیه
 حق اشتراک سایر کشورهای آسیای غربی
 ۵۰ روپیه
 حق اشتراک سایر کشورهای آسیای جنوبی
 ۶۰ روپیه
 حق اشتراک سایر کشورهای آسیای شمالی
 ۷۰ روپیه
 حق اشتراک سایر کشورهای اروپا
 ۸۰ روپیه
 حق اشتراک سایر کشورهای آمریکا
 ۹۰ روپیه
 حق اشتراک سایر کشورهای آفریقا
 ۱۰۰ روپیه
 حق اشتراک سایر کشورهای استرالیا
 ۱۱۰ روپیه
 حق اشتراک سایر کشورهای دیگر
 ۱۲۰ روپیه

NATIONAL SPIRITUAL ASSEMBLY OF THE
 BAHÁ'Í OF INDIA—VARQA.

می شود و سکوت و آرامش همه جا را فرا می گیرد.

چند روز قبل دم غروب آفتاب من و تپلی روی شاخهٔ لانه مان نشستیم و درخت منگورا نگاه می کردیم که به نظرمی رسید دارد پرواز می کند. در همین موقع یک دفعه طوطی خانم را دیدیم که همراه با یک پرندهٔ رنگارنگ خیلی زیبا یک راست به طرف ما آمدند و روی درخت نشستند. طوطی خانم گفت: ببینید شما می توانید زبان این پرنده را بفهمید. راستش را بگویم من تا حالا پرنده‌ی بی خوش رنگی این پرندهٔ تازه وارد ندیده بودم. دمش مثل رنگین کمان رنگارنگ بود و یک طوق فیروزه‌ی بی شفاف داشت که مثل یک حلقهٔ جادویی دورگردنش می درخشید. تپلی هم مثل من از تعجب خشکش زده بود و چیزی نمی گفت. من پرسیدم طوطی خانم چطوری این دوست را پیدا کردی؟ اسمش چیست؟ طوطی خانم گفت: راستش نمی دانم اسمش چیست. بعد خیلی آهسته گفت: زبانش را اصلاً نمی فهمم. مثلاً اینکه از جای دیگری آمده. معلوم شد طوطی خانم این پرنده را توی جنگل پیدا کرده. به نظرمی رسید بیچاره خیلی دلشنگ و تنها بوده و طوطی خانم تمام روز دور و بر او چرخیده و پرنده که هیچ دوست و آشنایی نداشته کم کم با او آشنا شده ولی زبان همدیگر را اصلاً نمی فهمند تپلی گفت: چطور است کلاغ سیاه را خبر کنیم و از همه چیز سر در می آورد. چند دقیقه بعد و قی کلاغ سیاه از راه رسید از همان دور قاروژی کرد که یعنی مثل اینکه خبری هست و بعد از چند کلمه‌ی بی که با پرندهٔ تازه وارد رو بددل کرد با آب و قلاب تعریف کرد که این پرندهٔ قشنگ از جنوب هندوستان آمده است و از اینکه ماها با او با مهربانی رفتار کرده ایم خیلی خوشحال است و اگر به او اجازه بدهیم امشب را پهلوی ما خواهد ماند تا صبح اول وقت به سفرش ادامه بدهد. آنشب راه رفتن فراموش نمی کنم تا دیر وقت همگی بیدار ماندیم و با کمک تکان دادن چشم و نگ و دم با هم حرف زدیم. البته اطلاعات کلاغ سیاه از اوضاع و احوال همه چیز و همه کس هم



الله ابھی

من غروب آفتاب را از همیشه بیشتر دوست دارم. می دانید همهٔ پرنده‌ها با طرف لانه هاشان به راه می افتند و دسته دسته روی شاخهٔ درختان می نشینند و چنان سر و صدایی راه می اندازند که انگار درختها بال و پر درآورده اند. از همه تماشایی تر درخت‌هایی هستند که طوطی‌ها روی زنده‌گی می کنند. در همسایگی ما یک درخت منگوری خیلی زیبا و بزرگی است که طوطی خانم و دوستهایش روی آن زندگی می کنند. غروب آفتاب صدها طوطی رنگارنگ با آن سرو صدای عجیب رویش می نشینند و تا وقتی هوا تاریک شود با یک دیگری بازی و شوخی می پردازند. مثل این است که درخت پر از زین شده است و برگ‌های سبز تا در آورده است. آدم‌ها هم با غروب آفتاب به سوی خانه هایشان را می افتند پنجره‌ها یک روشن می شوند. دودکش‌های منزل‌ها یک یک به کار می افتند. بچه‌ها دور و بر پدر و مادر به بازی و خند می پردازند. تپلی و طوطی خانم و کلاغ سیاه غروب آفتاب پیش من می آیند و اخباری را که در تمام روز اتفاق افتاده گم‌ارش می دهند. بعد هوا کم‌کم تاریک



خانم اهل بهاء

قسمت دوم

وقتی در میان باغهای قشنگ دامنه کوه کرمل و در کنار باغچه‌هایی که در نهایت سلیقه درست شده اند بایستیم، خواهیم توانست روزهایی را مجسم کنیم که حضرت ورقه علیا با بچه‌ها در میان درختها بازی می کردند و به آنها خوشحال زندگی کردن را یاد می دادند. زندگی در کنار کسی مثل حضرت ورقه علیا برای این بچه‌ها چقدر دوست داشتنی بود. بسیاری از مادرها برای اینکه نهایت محبت خود را نسبت به بچه‌های خود نشان بدهند آنها را "مادر خطاب می کنند و حضرت ورقه علیا چنین کاری را با همه بچه‌ها می کردند. وقتی صدای ایشان از وسط درختها به گوش بچه‌ها می رسید که آنها را "مادر صدای می کردند چقدر برای آنها خوشحال کننده بود و این روحیهٔ مهربان و مادرانه ایشان تأثیر زیادی در روحیه این بچه‌ها داشت.

خیلی به دردمان خورد. وقتی دوست ما فهمید که مابه کمک یگدیگر برای بچه‌ها مجله درست می کنیم خیلی خوشحال شد. وقتی دوستهای او، بچه‌های جنوب هندوستان نمی توانند مجله را بخوانند به ما قول داد همین که به شهرش رسید ترجمهٔ ورقه را به زبان "تنگو" شرح کند. وقتی اینجار رسیدیم طوطی خانم داد و فریاد را انداخت که اگر اینطور است چرا فوراً دوستهای دیگری درجا‌های دیگر پیدا نکنیم که ورقه را به زبانهای دیگر هم ترجمه کنند؟ بچه‌های بیشتری به توانند ورقه را بخوانند. کلاغ سیاه هم قاروقار که همین الان راه می افتم و می روم دنبال این کار. خلاصه خبر خوش اینکه دوستهایمان تصمیم گرفته اند ترجمهٔ ورقه را به زبانهای تمیل، بنگالی، مراتی و تنگو دنبال کنند. آن روز هنوز پرنده‌های دیگر خواب بودند که کلاغ سیاه طوطی خانم و دوستش در افق ناپدید شدند. تپلی هم کمی این پا و آن پا کرد و نوق نوق که صبح به این زودی؟" و لی وقتی صورت خوشحال من را دید ساکت شد و براه افتاد. منتظر خبرهای خوش بعدی من باشید



وقتی حضرت ورقه علیا به مصر مسافرت کرده بودند یک روز به ملاقات خانواده فقیری رفتند که خانه بسیار کوچک ولی تمیز و مرتبی در یکی از کوچه های خیلی کثیف قاهره داشتند. یکی از بچه های این خانواده دیوارها را به صورت قشنگی نقاشی کرده بود. بهائیه خانم از هنر و سلیقه او خیلی تعریف کردند و هدیه کوچکی به او دادند. وقتی برای پذیرایی شیرینی برایشان آوردند حضرت ورقه علیا از هر نوع شیرینی برای بچه های خانه خودشان برداشتند.

آنجا که هیچوقت فکر نمی کردند که حتی مقداری شیرینی آنها تا این حد مورد توجه حضرت ورقه علیا باشد خیلی خوشحال بودند. شاید آنها نمی دانستند که چه کسی و با چه روحیه ای دیدنشان آمده، در موقع خداحافظی بهائیه خانم همه آنان را بوسیدند و فرمودند: «انسان فقط برای مهربان بودن خلق شده است. پس شما خوشحال باشید چون این محبت و مهربانی در خانواده شما وجود دارد»

وقتی حضرت عبدالجبار به ملکوت ابی صغور فرمودند کسی که با صبر و شکیبایی خود موجب آرامش و اطمینان خاطر تمام بها نیان دنیا بود، حضرت ورقه علیا بودند که با وجود اینکه برادر عزیز خود را از دست داده بودند به همه آرامش و تسلی می دادند.

حضرت عبدالجبار، قبل از صعودشان امانت گرانهایی را به ایشان سپرده بودند این امانت پر ارزش حضرت ولی امرالله بودند و ایشان این امانت را با محبت و مهربانی در صندوقچه قلب خود حفظ فرمودند و مثل مادر مهربانی باعث آرامش خاطر ایشان شدند. خود حضرت ولی امرالله می فرمودند «چگونه ممکن است کسی را که مهربانتر از مادر مهربان برانیم بود و موجب خوشحالی و سرور قلب غمگین من بود فراموش کنم»

اتاق ساده و قشنگی داشتند که از پنجره آن باغچه ها و در و درزی بیت مبارک بخوبی دیده می شد. وقتی که غروب می شد حضرت ورقه علیا در کنار پنجره می نشستند و چشمهایشان را به دربیت مبارک و خیابانی که از کوچه کریم به طرف بیت می آمد می دوختند و منتظر شوقی عزیزشان می شدند. زود چراغهای راهرو را روشن می کردند تا در موقع ورودشان همه بیت روشن باشد. زمستانها وقتی در این اتاق ساده شان منتظر آتش روشن می کردند و روی نیمکتی که کنار پنجره بود می نشستند همه بچه ها دور این آتش جمع می شدند و به قصه ها و صحبت های شیرین ایشان گوش می دادند. شاید عده ای از آن بچه ها امروز مردها و زنهای پیری باشند و در این صورت بارها خاطره آن روزها و قصه هایی را که از زبان حضرت خانم شنیده اند برای بچه ها و نو هایشان تعریف کرده اند. صدی بزرگی در این اتاق بوده که حضرت ولی امرالله علاقه زیادی به آن داشتند و شبها بعد از کار زیاد وقتی خسته می شدند به اتاق ایشان می رفتند و روی آن می نشستند و یا بهائیه خانم مهربان خود صحبت می کردند. بعد از صعود حضرت ورقه علیا این صندلی را به اتاق خودشان آوردند و مثل همه اثاثیه ایشان تاجایی که ممکن بود از آن نگه داری فرمودند. حضرت ولی امرالله همیشه عکسهای زیبایی از مقبره شان را در اتاق خود گذاشته بودند و تا آخرین روزهای عمر مبارک حتی لحظه ای یاد ایشان و مهربانی هایشان را فراموش نکردند.

تهیه و تنظیم از: بهروز آفتاب

مگر چه شده؟

از: مهرداد و مانی سیستانی



دست من میلرز،
نتوانم بنویسم امشب.
مشقهایم را.
من حبه کردم آیا؟
که چنین میلرزم؛
من بکرم کاری،
نشکستم دل گلدانی را.
و مواظب بودم،
که گل قالی را،
نکنم هیچ بگد.
صبح هم پای سبد
— لانه حیو حبه کبوترهایم
دانه بدم با آب.
و شمردم در خواب
دوستهایم را زیشب.
هیچ بیکم نشدند،
پدوم هم پدوری ست
مهربان چون خورشید
پس چیرای لوزم؟
هیچ، مانده ست کمی
درز آن پنجره باز
می وزد سوز زمستان

نامه های آقای یزانی



ورقای عزیز بچه حال و چه خبر؟

نمیدانم شما پرنده ها هم وقتی پیر می شوید مثل ما آدمها کم حوصله می شوید. من که مدتیست حوصله ام سر رفته است، می دانی دوست داریم این روزها خیلی از من احوال نمی پرسند، شمیم و نیسان را را می گویم، بچه های همسایه مان. می دانی آخر تازگی یک سرگرمی خوب پیدا کرده اند، و آقای یزانی را گذاشته اند بحال خودش. چند ماه قبل بود که یک روز شمیم نفس زنان در اتاق من را باز کرد و داد زد «آقای ازدانی خبردارید؟ ما مانا قرار است بچه بگیرد» هنوز معنی حرفش را درست نفهمیده بودم که صدای نیسان از آن طرف ایوان اصلاحش کرد بچه بدنیاب آورد، شمیم گفت رله! بله! و ساکت شد و همانطور نفس زنان بیرون رفت. این خبر خیلی خوبی بود، کسی چه می داند شاید یک دوست تازه پیدا کنیم، چند روز بعد، دم غروب آفتاب که هوا

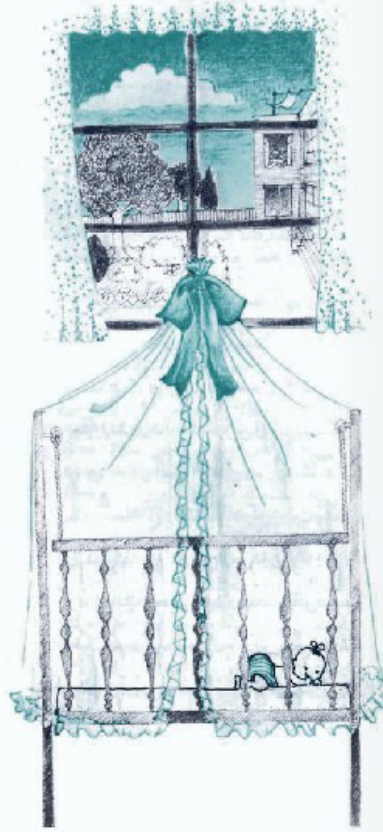
کمی دم می کند و آدم دلش می گیرد شمیم آهسته از من پرسید «آقای ازدانی شما فکر می کنید وقتی بی نی از من را از منزل بیرون می کنند؟» گفتم «چه حرف های بی معنی، تو چرا باید اینطور فکر کنی؟» گفتم: «من خوبم یک دفعه شنیدم بابا می گفت اگر شمیم خوش را عوض کنند باید بروی دنبال کارش، من گفتم بگر چکار کردی بوری؟ گفت «من...» هیچ کار... اصلاً خودش شد. می دانید من کلید میز را بابا را برداشتم گذاشتم توی کشو. کشو را کلید کردم. کلیدش را گذاشتم توی کشوی زیری همینکه در کشو را فشار دادم بسته شد، من گفتم همه کلیدها هم توی کشو ماند، گفتم من چه می دانستم بسته می شود، پرسیدم حالا چه چیز بابا توی کشوی میز بود؟ گفت «سویچ ماشین و کیف» اداره اش... سرفه ای کردم. دیدم بهتر است موضوع صحبت را عوض کنیم چون کم کم داشت موضوع جدی می شد و بی زبانی

با این نتیجه می رسیدیم که شمیم باید خودش را عوض می کرد و دوستی مادر خطر بود، گفتیم "خوب دوست داری برادر داشته باشی یا خواهر؟" گفت "خواهر - بیچاره مامان تنها دختر توی منزل ماست، پرسیدیم "هیچ فکر کرده ای وقتی به دنیا آمد برایش چه کاری کنی؟" با سرعت از جایش برخاست و به داخل منزل روید و بعد از چند دقیقه با کیف قدیمی مدرسه نیشان برگشت و نشست، در آن باز کرد و لولیش پرپر از مانشین شکسته و اسباب بازیهای خراب شده و چند تاحلزون زنده، گفت "این ها را برایش کنار گذاشته ام؛ گفتم ای داد و بداد بچه کوچولو حلزون ها را میگذارد توی دهانش؛ فوراً جواب داد "بابا تربیتش میکند؟" گفتم "می شود اینها را بدهی به من و برای خواهر کوچولویت چند تا از اسباب بازیهای نرم و فستنگت را نگهداری چون بچه های کوچولو فقط باید با اسباب بازیهای خیلی نرم که هیچ خطری ندارند بازی کنند، بگذریم ... از آن روز به بعد شمیم هر روز هر چیزی



نمی که دستش می رسید می آورد و نشان می داد که "این برای بچه خوبست؟" و این ترتیب از پتو و بالش گرفته تا پرکیبوتر و حتی مارموک پیشنها شد و من با تکراری همچنان منتظر ماندم تا یک پیشنها درست و حساسی بدستم برسد ولی متأسفانه انتظامی نتیجه ماند بگذریم ... بالاخر نیشان و شمیم همانطور که آرزوی شمیم بود صاحب یک دختر کوچولو شدند فکر می کنم من اولین نفری بودم که اسم او را فهمیدم چون شمیم از توی اتاق خودش نام فریاد کشید "شیرین" و من فوراً فهمیدم اسم کوچولو شیرین است.

حالا از آن موقع به بعد جز وقتی که شمیم شیرین را مثل دسته جارو زیر بغل گرفته و در حیاط این طرف و آن طرف می برد دیگر شمیم هر وقت من نمی آید، شیرین دختر خیل خند رو و ساکتی است مواجش مثل سربازهای روسی از دو طرف بالا می رود و پشت سرش دو تا فرق دارد، شمیم میگوید "شیرین، خواهرش تن است چون مثل



11

فرانسسیسکو

تنها در ساحل می نشست و به روزهای فکر می کرد که پسر بچه ای کوچک بود و بیاد حرفهای شیرین پدرش می افتاد که گفته های برایش از گوجیراها گفته بود. فرانسسیسکو قایقی را با خطرمی آورد که ته صاف داشت و برای صید صدف از آن استفاده میکردند و مردها پارو می زدند و دخترها برای پیدا کردن صدف به آب می رفتند و وقتی که قایق پر از صدف به ساحل بازمی گشت زنهای پیر قبیله صدف ها را با می کردند و مرواریدهای درخشان آن را بیرون می آوردند و آنها را بین همه تقسیم می کردند. چه روزهای قشنگی بود آن روزها که همه با محبت و صفا باهم می زیستند. خانه های گرد آنها از آجرهای قرمز ساخته شده بود، زندگی ساده داشتند و دارای آنها فقط وسایل ساده زندگی شان بود. تیرو کمان را برای شکار حیوانات و محافظت از خودشان به کار می بردند. موی لئون قبیله دیگری بود

فرانسسیسکو می آتا آرزو شانا، سرخ پوستی بود از سرخ پوستان گوجیرا در کلمبیا که قسمتی است از امریکای جنوبی گوجیراها چادر نشینانی هستند که برای همیشه در یک جانی میمانند و متشکل از قایق و دسته های مختلف می باشند. قلمروی آنها سرزمینی بسیار وسیع و پیشرفته در آب است که مرکز کلمبیا و ونزوئلا را می سازد. برخی از طایفه های گوجیرایی در کنار دریا زندگی می کنند و بعضی در کوهستان ها، یکی از این قبیله های لب دریا قبیله ای بود که فرانسسیسکو رئیس آن بود، گاهی ما بین گوجیراها جنگ و دعوا اتفاق می افتاد و این فرانسسیسکو را که رئیس قبیله بود تکران می کرد، مثلاً در جنگی که بین قبیله فرانسسیسکو و یکی دیگر از قبایل اتفاق افتاد، مریم زیادی از هر دو قبیله کشته شدند و این فرانسسیسکورا که رئیس قبیله بود خیلی ناراحت کرد. فرانسسیسکو گاهی کنار دریا می رفت و ساعتها

کوجولو نداسته است، شیرین خندید و من فکر کردم گفته ماکم که دارد جالب می شود.

از: فریبرز صفا



تن ش کاکل دارد، نیشان می گوید جز خوردن و خندیدن و خوابیدن و یک کار دیگر هیچ کاری ندارد؟ ولی بنظر من یک کار دیگرش این است که نیشان و شمیم را سرگرم کرده است. آخرین بار که شمیم را دیدم پرسیدم شمیم خواهر تا را خیلی دوست داری؟ گفت بله معلوم است اقل مثل نیشان هی به با و مامان شکایت نمی کند. من تمام را زهایم را باو می گویم، پرسیدم همه آنها را می فهمد؟ جواب داد "پس فکر می کنید چرا می خندد؟" آن وقت توی منزل رفت و چند دقیقه بعد در حالیکه شیرین را زیر بغلش زده بود بیرون آمد. از همان دم درگفت آقای ازدانی شما هیچ وقت خواهر کوچولو داشتید؟ من گفتم نه خواهر من از من بزرگتر بود. آتوقت بالحنی خیلی جدی گفت "خبر خوبست آدم یک خواهر کوچولو مال خودش داشته باشد، نیشان از آن طرف فریاد زد "مال خود خوش؟" من گفتم "مال خودش و برادرش" شمیم در حالیکه شیرین را به من می داد خندید و گفت "آقای ازدانی بیچاره که هیچ وقت خواهر

12

12



که در کوهها زندگی می‌کردند و دوست قبیله فرانسیسکو بودند. فرانسیسکو از مادرش درباره آخرین جشنی که دو قبیله با هم داشتند شنیده بود و آن وقت بود که فرانسیسکو به دنیا آمده بود. رئیس قبیله به افتخار پسرش جشن بزرگی برپا کرده بود.

خوراکیهای آن جشن شامل بود از چهار لاک پشت بزرگ که پشت و رو روی زمین خوابانده شده بودند تا فرار نکنند. سی سوسمار، سه گوسفند و دوهزار تخم لاک پشت. فرانسیسکو همچون پسر مرد دوا فروشی را به یاد می‌آورد که در نزدیکی ده

می‌کردند. فرانسیسکو برسم خوش آمد گویی دست روی شانه‌های آنها گذاشت و به آنها لبخند زد. احساس کرده بود که این افراد با دیگران فرق دارند. آنها نمی‌دانند که چیزی بگیرند و با خود ببرند. آمده بودند تا بیایم به قبیله او بدهند. آنروز فرانسیسکو به حرفهای آنها خوب گوش داد. اول نمی‌توانست باور کند که چیزی را که آنقدر به نظارش بود به دست آورده است. مانند تشنه‌ای بود که به چشمه آبی رسیده باشد. در قلبش احساس می‌کرد که پیام حضرت بهاء الله درست است. حال که پیام را گرفته بود می‌دانست که نباید وقت را از دست بدهد. باید این پیام را به گوش تمام مردم قبیله اش برساند.

فرانسیسکو پیام حضرت بهاء الله را که هدفش به وجود آوردن اتحاد و محبت و تمام کردن جنگها و به پایان رساندن انتقام جوییها بود به تمام گوجیراها رساند. در نتیجه حرفهای او و نشان دادن محبت به آنها خیلی از گوجیراها

آنان با گوسفندا و مرغها و الاغش زیر یک چادر زندگی می‌کرد. پسر مرد همیشه منقلی پر از آتش در وسط چادرش داشت و بعضی وقتها با ریختن برگ نعنا روی آتش آن را خوشبو می‌کرد و همیشه چیزی زیر لب زمزمه می‌نمود. او مرد دانی بود و اغلب درباره ظهور اعظم سخن می‌گفت: او بزودی خواهد آمد. از شناسایی او غفلت نکنید. این چیزی بود که اغلب پسر مرد به دیگران نصیحت می‌کرد: او پیام صلح و آشتی را با خود خواهد آورد. تمام ملتها را متحد خواهد ساخت. در آن وقت فرانسیسکو خوب نمی‌فهمید که پسر مرد دوا فروش از چه سخن می‌گفت و لی هیچ وقت حرفهای او را فراموش نکرد. هرچه بزرگتر می‌شد بیشتر آرزو می‌کرد که روزی درباره ظهور اعظم بیشتر بداند. زمان گذشت و خیلی چیزها عوض شد. پدر و مادر فرانسیسکو درگذشتند و همینطور پسر مرد دوا فروش. در ده خیابانهای بزرگ ساخته شد. خیلی چیزهای دیگر تغییر کرد. مردم قبیله مانند

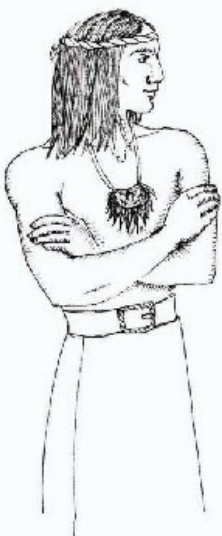
خواهم رساند. کلمات حضرت بهاء الله را به یاد می‌آورد که "ای اهل عالم سر بریده بیگانگی بلند شد. به چشم بیگانگان بگردید و ندانیدید. ناگهان صدای تیری به گوش رسید و تو بوس با ترمز سخنی ایستاد. آنها توسط افراد همان قبیله که فرانسیسکو می‌خواست با آنها آشتی کند محاصره شده بودند. پسر مردی که همراه فرانسیسکو بود هفت تیری در دست فرانسیسکو گذاشت اما با کمال تعجب دید او از آن استفاد نمی‌کند. فریاد زد: خودت را نجات بده کشته خواهی شد؟ اما فرانسیسکو از جایش تکان نخورد. او نمی‌خواست متوسل به جنگ و دعوا بشود. حضرت بهاء الله فرموده بودند: "از بیگانگی دست بردارید." وقتی جسد فرانسیسکو را یافتند بدنتش با هجده گلوله سوراخ شده بود. ولی پسرش که زیر سندی پنهان شده بود سالم مانده بود. روزی که جنازه فرانسیسکو را به خاک می‌سپردند یکی از عموهایش برای مهاجرین بهائی آن منطقه چنین گفت: شما اختیار کامل دارید که در همین جا بمانید.

مردمان شهر شده بودند و سازگی در زندگی آنها دیگر وجود نداشت. دیگر حال خیلی از آنها تنگ داشتند. ولی هنوز هم از قوانینی که در کشور اجرامی شد فرمانبرداری نمی‌کردند و فکر می‌کردند شجاعت یعنی اینکه کسی از قبیله دشمن را بکشد به همین دلیل خونریزی ادامه داشت. فرانسیسکو دیگر از این همه دشمنی و کشتار خسته شده بود. فرانسیسکو کنار دریا روی ماسه‌ها دراز می‌کشید و می‌گذاشت تا امواج کوتاه آب از روی او بگذرد و او را بشویند و آرزوی رسیدن روزی را می‌کرد که آن ظهور اعظم ظاهر شود و مانند این امواج تمام دشمنی‌ها را از قلبهای آدمها بشوید و با خود ببرد.

یک روز چند نفر غریبه به ده فرانسیسکو آمدند. غریبه‌ها را به حضور فرانسیسکو آوردند. آنها به قیافه اصیل و اندام ورزیده‌ای مسی رنگ فرانسیسکو با آن موهای مشکی که تاروی پیشانی و چشهای خاکستری اش را گرفته بود به نظری تمسین آمیز نگاه

فرانسیسکو یکی از شماها بود و یک بهائی واقعی بود. امروز همه فرانسیسکو را به خاطر شجاعت و ایمانش به یاد دارند.

از اسفند یار بهرام
ترجمه: سینو باوقار



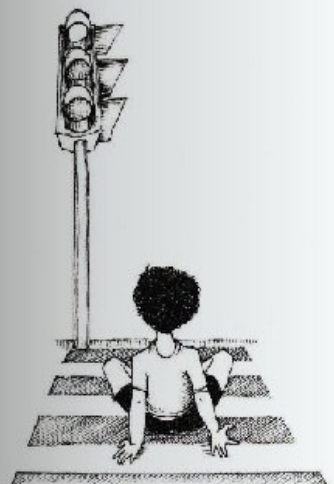


کلیش بعد از دیدن فیلم کارگاه جان احساس کردم که دلم می خواهد کارگاه بشوم. در این فیلم کارگاه جان به هیچکس اعتماد نداشت. خیلی از شب گذشته بود و من هنوز بیدار بودم و به کارگاه جان و کارهایش فکر می کردم. بالاخره تصمیم گرفتم که از فردا یک کارگاه مخفی بشوم. سر میز صبحانه اولین موضوعی که توجه مرا جلب کرد این بود که مادرم بیش از روزهای دیگری خندد پیش خود گفتم حتماً میخواهد بعد از اینکه من به مدرسه رفتم برورمهانی و از این که من مزاحم او نیستم خوشحال است و وگرنه لزومی نداشت که این قدر خوشحال باشد اما من یک کارگاه زرنگ هستم فوری خورم را به مریضی زدم و گفتم حالم خیلی بد شد. سرم گیج می رود. مادرم خیلی نگران شد و مرا به اتاق برد و گفت بهتر است که امروز به مدرسه نروی و با هم یک سری به دکتر برویم. از زرقچشم

مراقب بودم. او مشغول کارهای همیشگی خودش شد. ساعت به کندی کاری کرد و من هر آن منتظر بودم که او آماده رفتن بشود. دیگر حوصله ام داشت سر می رفت که در اتاق بازشد و مادر با لباس مرتب وارد شد خیلی خوشحال شدم که اشتباه نکرده ام پس او قرار بود که به مهمانی برود دستی به صورت من کشید و گفت. بلند شو لباس بپوش تا برویم. با ناراحتی پرسیدم کجا؟ گفت: خوب معلوم است دکتر. با تعجب پرسیدم دکتر برای چی؟ او گفت مگر تو کفایتی حالت خوب نیست؟ باورم نمی شد که اشتباه کرده ام. پس مهمانی در کار نبود! اما خوب با صد بهانه و دلیل بالاخره مادرم را راضی کردم که فردا به دکتر برویم. خطر بزرگی از سرم گذشته بود چون هر آن امکان داشت چند آمپول و مقداری قرص و شربت تلخ نصیبم گردد و تی مهم نبود چون کارگاهان همیشه در خطرند. روز بعد در مدرسه بهرام را دیدم که داشت اجازت می گرفت تا بعد از ظهر به مدرسه نیاید.

او عادت را پرسیدم گفت مادرم در بیمارستان بستری است. باید بینی حدس زدم که او دروغ می گوید و می خواهد به سینما برود. به خودم قول دادم که مچش را باز کنم و بعد از ظهر بجای رفتن به مدرسه پشت یک درخت بزرگ نزدیک خانه بهرام بزنم. بعد از مدت کوتاهی صدای او به گوشم رسید که می گفت خدا حافظ مادرجون! بالبخند پیروز مندا نه ای به خودم گفتم پس بالاخره کارگاه سعید موفق شد ولی بهتر است که دم سیتامیج او را باز کنم تا ندانند که نیاید دروغ بگوید خصوصاً به کارگاهی مثل من. بهرام آرام آرام به راه افتاد و من هم مثل سایه به دنبالش روان شدم گاهی فاصله بین ما کم می شد و من مجبور می شدم که در جایی مخفی بشوم تا او مرابیند ما را بفراوانا به خیابان اصلی رسیدیم. وقتی چراغ راهنما قرمز شد بهرام شروع به دویدن کرد. من هم هول شدم به دنبالش دویدم اما متأسفانه بدجوری زمین خوردم. وقتی بلند شدم در حالی که همه بدنم در می کرد یاد بهرام افتاد

سوسک نقره ای



و از این حادثه بی موقع خیلی عصبانی شدم. هرچه دنبال او گفتم او را پیدا نکردم. ناامید کنار جدول خیابان نشستم که چشمم به یک تابلوی بیمارستان افتاد. پس واقعا ما را در بیمارستان دیدم. اما نه آنجا که ما را پیدا کردیم. فکر کردم حتماً مرادیده و رفته آنجا یا شاید هم چیزی در بیمارستان مخفی کرده. دیگر صبر نکردیم و به طرف بیمارستان دویدیم. همه جا را گفتم اما اثری از او نبود تا اینکه او را در آخر یکی از راهروهای بیمارستان در کنار پذیر و خواهرش دیدیم. آنها بنظر ناراحت می آمدند. جلوتر رفتم و صدای خواهرش را شنیدم که می گفت؛ فکرمی کنی ماما حالش خوب بشود الان دو ساعت است که در اتاق عمل است؟ بهرام گفت؛ نمی دانم ولی بهتر است مثل مادرجون که در خانه نشسته دعا می کند ما هم برای او دعا کنیم. از ترس و خجالت نزدیک بود از حال بروم که بهرام مرا دید و به موقع به کمک من شتافت گفت؛ تو اینجا چکاری کنی سعید؟ برای دیدن مادرم

آنها سوسک نقره ای شده بود. پاپیون دره ده آنها از میان جنگل دیده می شد. او اجازه نداشت تا غروب آفتاب به دره برگردد. حالت غمگین چشمان پدر بزرگش که او دستور داده بود. به کوه برو و آنجا در تنهایی به صدای روح بزرگ گوش فراده. همچنان در نظرش مانده بود. آنها فقط صدای و زرش با صدای گوش خراش عقابی را که برای شکار یک خرگوش آمده بود. می شنید. این باعث شد بیاد بیاورد که چاره و وقتی او یک خرگوش را کشته بود خوشگین شده بودند. صدای پدر بزرگ در گوشش می پیچید که شکار برای لذت و تزیین، گناه بزرگی است. شکار فقط برای رفع گرسنگی است هر موجود کوچکی در طبیعت مخلوق روح بزرگ است و در آن فریبش سهمی دارد. یک شکارچی فقط برای رفع احتیاجات خانواده و قبیله شکار می کند. آنها ساکت ماند. به سؤال پیچ کردن پیر مرد کار درستی نبود. یک سوسک سیاه کوچک تو چشمش را جلب کرد و تا غروب آفتاب او را به خود مشغول ساخت. قرص خورشید آخرین اشعه سرخ

رنگش را روی بدن آنها انداخت. از دوستش سوسک کوچولو خدا حافظی کرد. دیگر وقت آن شده بود که به خانه برگردند آنها به سرعت راه سرانیز کوهستانی را پیش گرفت. وقتی که به انبوه درختها رسید دیگر سایه شب همه جا را فرا گرفته بود. در افق دور دست تک ستاره عصر را دید که پیام آور از راه رسیدن هزاران هزار ستاره دیگر بود که هنوز در راه بودند و می آمدند. پدر بزرگ بیرون ده به انتظار ای نشسته بود. آنها آرام در کنار او نشست. پیر مرد از او پرسید؛ آنجا چه شنیدی پسرم؟ جواب داد صدای باد و ناله عقابها را. و چه دیدی؟ چیزی زیادی نبود فقط یک سوسک سیاه کوچولو... و ستاره عصر. پیر مرد لحظه ای ساکت ماند و بعد لبخندی روی لبهایش نقش بست و شروع به صحبت کرد. در زمانهای بسیار قدیم وقتی که روح بزرگ تازه بهشت و زمین را آفریده بود مخلوقات در طبیعت همه به شکلی که حالا هستند نبودند. در آن زمان آسمان شب خیلی روشن تر و درخشان تر بود. ستاره های درخشان با ترتیب در آسمان چیده

از سوری حیاتی



شده بودند و شب خامانند سب چهار نوبتی بودند. آخر در آن موقع روح بزرگ دستیار بسیار کاردانی داشت که قادر بود که زچاهرت ریخته شده سبب نگهداری کند. این سبب یک سوسک زیا و دوست داشتی بود با زریهی از نقره شفاف که روی بدنش را می پوشانید و در زمین و آسمان به سوسک نقره ای، نگهبان کل ستاره ها و حافظ و صلح ستاره صبح و شب معروف بود. به محض اینکه با باخوردن دست از کار می کشید و به خانه زن فیروزه ای مغرب می رفت مأموریت سوسک نقره ای آغاز می شد. درست وقتی که آسمان هنوز تاریک و روشن بود سوسک

نقره ای سب پر از ستاره اش را برمی داشت و مشرق شروع می کرد و همه ستاره ها را با دقت و حالت فشنگی سر جای خودشان در آسمان می چید و وقتی که به مغرب یعنی خانه خورشید می رسید هزاران ستاره صورت آسمان را روشن می کرد. به همین دلیل در گذشته هیچ وقت تاریکی در روی زمین وجود نداشت حتی برای یک لحظه. به راستی که آن شبها چه شبهای زیبای بودند آن شبهای وجد و سرور و نور و شادی شبهایی که ستارگان را به ذوق می آورد و عاشقان را به شوق.

شبهایی که ستاره ها ماه با هم ترانه های شادی و نشانه های خوانندند. هر سحر قبل از طلوع آفتاب سوسک نقره ای سبب مخصوصش را بدست می گرفت و می رفت تا ستاره های روشن را یکی یکی و خیلی با ملامت و ظرافت جمع کند. و وقتی که صورت طلایی با باخوردن از کوه های مشرق شرک می کشید سوسک نقره ای کارش را در افق مغرب تمام کرده بود. ولی با گذشت زمان و روزها و شبها سوسک نقره ای به خودش مغرور شد و فکر کرد که همه این چیزها به خاطر وجود او است. اکثراً می گفت که « اگر کارهای من نبود مردم زمین هیچ وقت آسمان

زیبای شب را نمی دیدند مگر این من نیستم که شبهای افسانه ای را با ستاره های درخشان در آسمان می سازم تا شما عریان از آن تعریف کنید؟ یک شب وقتی که سوسک نقره ای همچنان غرق تعریف و تمجید از خودش بود بگلی پلش رفت که خورشید خیلی وقت است که غروب کرده. وقتی که به خودش آمد تاریکی همه را جا فرآ گرفته بود. با عجله سبب ستاره هایش را برداشت و مانند دیوانه ها شروع به دویدن کرد تا ستاره ها را سر جای خودشان بگذارد. ولی دیگر تاریک شده بود خیلی هم تاریک بطوری که سوسک نقره ای نمی توانست راهش را پیدا کند. او فقط توانست چند تا از ستاره ها را سر جای خودشان بگذارد. آن ستاره ها امروز به اسم صورت فلکی معروفند. بعد او ای پایش نیز خورد و با سر افتاد و سبب ستاره هایش روی آسمان پخش شد و قومی از ستاره ها را در آسمان تشکیل داد که امروز به آن راه شیری می گویند. اگر خوب دقت کنی هنوز هم می توانی بعضی از این ستاره ها را که از سبب سوسک نقره ای غلیظه اند و به این طرف و آن طرف افتاده اند در آسمان ببینی. حالا دیگر آسمان شب مانند آسمان روز،

ختم می شود.
«آنها قصه زیبای آن شب پدر بزرگ راهگزار فراموش نکرد.»

نوشته دیوید ویلیامسون
تعلیم: اسکندریه بهرام



زندگی را نیز از شما بگیرد. افکار شما می تواند شما را از من دور و یا به من نزدیک نماید تا پلایش بدی خود را بیاید. پس به راه راست قدم بگذارید و با حقیقت مخلوقات رابطه و هماهنگی برقرار کنید. غرور و خواسته های احمقانه را از خود دور کنید در آنجا است که خواهید فهمید که چرا گفته اند:

«هستی از زیبایی شروع و به زیبایی

روح بزرگ در همه چیز گو شده ای از استعداد خودش را به جا گذاشته، در مورچگان و زنبورها می توان خاصیت کار کردن را کشف کرد. در گله ها و پروانه ها رنگ و نقش هماهنگی را می توان مشاهده کرد و سبب این را دید که استار با رنگی اندنوی موسیقی را می توان از صدای باد و آواز پرندگان، از صدای آبشارها و زمزمه جنگل فرا گرفت. با کمک به یکدیگر و پیدا کردن نشانه های در خود خود را شناسانند.

کسی که به هم نوع خود خدمت کرد به من خدمت کرده و احترام گذاشته. وظیفه تو سوسک نقره ای بر راستی که بسیار مهم بود. زیرا با انجام آن به همه چیز زیبایی و نشاط می بخشیدی ولی کاری واحد و خاص نبود. زیرا بین مخلوقات من کسی برتری برتری ندارد. تو با جدا دانستن خودت از دیگران در انجام وظیفه ات نه تنها در حق من بلکه در حق همه موجودات کوتاهی کردی. به همین خاطر از امروز زره نقره ای تو مانند شب سیاه خواهد شد و سرت را از خجالت زیر خواهی افکند. حالا برو و به برادرهایت بگو که روشنائی و تاریکی با هم هستند مانند روز و شب و به آنها بگو که همان آتشی که غذای شما را می پزد می تواند شما را نیز بسوزاند و آبی که رفع تشنگی تان را می کنده می تواند شما را در خود غرق نماید. آن قدری که به شما زندگی داده می تواند

روشن نیست. حتی وقتی که شاهزاده خانم ماه هور بیست و هشت روز یکبار در آسمان نور افشانی میکنند دیگر آسمان به آن روشن نیست. روح بزرگ همه این وقایع را پیش بینی کرده بود ولی او همیشه مشکلات بچته هایش را به خودش نشان می داد تا حل کنند و اغلب در کارهای آنها دخالت نمی کند مگر اینکه از او نظری خواهند ولی بسیار موعود خیلی جدی شده بود به همین منظور روح بزرگ سوسک نقره ای را احضار کرد تا از او باز پرس کند.

فرزندم: به راستی کار تو در دستگاه خلقت کار در خود استعداد ذاتی تو بود. کار مرتب کردن و به ترتیب چیدن ستاره ها تا حرکت از زمینندان من کاری مخصوص به خود دارند تا آن را با شلای انجام دهند. به هر یک از شما استعداد خاصی داده شده که مکمل یکدیگر است و من چیزی از بار بزرگ خودم را در قلب هر یک از شما جا داده ام. آن را در قلب پتان جستجو کنید. هرگاه آن را یافتید آنوقت خود را شناخته اید و مرا در آن خواهید یافت. این نشانه من در همه جا و همه چیز پنهان است. در شب و روز در بره ای بهار، سنگها، نختها و در عطر گلها و در پرواز پرنده ها، اورا جستجو کنید.

مسابقه قصه نویسی در حیوانات

من از آنهایی که کلاس منم تا حالا به فکر نرسیده بودم قصه بنویسم اما چون یک کار استثنایی هستم امروز به فکر رسیدم قصه بنویسم.



سوزن هله سوزن رنگی می‌گم اینجا بهترین محل زندگی برای ماست چون همه چی کم کلا می‌کاره و ناله ناله می‌دهیم چو دریا بگردد نمی‌رسد چه قصه ای بنویسم اگر اینجا هم می‌شود قصه نوشت.



من و خانواده یک سال سه قسمی گفتم به جای راحت و سادگی حسابی کشیدیم دستشماله بعد از کمال زایمان آوردیم البته من فاشه سفرمان و تهیه کردیم نانم نشویم.

من خیلی می‌خوام بعد از آمدن این شهر بیرون می‌روم و پرستم چایی که گوشت و گوشت پخته کنایه بودم... به من یک کار استثنایی هستم من می‌سوزم چون من یک کوه هستم دستم که نیوس با که این راه ما هم گفتیم که حساب خجالت‌ها می‌ل است که این خونش رو بنفشه گردن ما گوشتش



وقتی من مسافره نمی‌تونم بخورم یا بشم... برای من عمیق است که قصه رو را کشیدم اما اگر شد پرادم ده سال فقط از اول خیارهای تا آخر رفته است و برگشته است هنوز هم انگار که در راهی هستم... من می‌گویم که باید فقط بخورم ولی چون علفهای خیارها هم نیستند فقط ما آشغال می‌خوریم این احساس را خوب کردیم است... من قسم دادم از این شهر خارج نمی‌شوم... می‌فیدم که از کوهها می‌سازد ما از این است می‌گویم صفاست عافیت و حسن.



نگار بود دستها و پاها به شما معرفی کنم. اول سگ یا شگفته بفرمایید می‌دانید این سگ برای ادیسایان در زندگی پدیده را می‌گویند و بعد از آن وقت است که تیر و تند و تیز و در پیچیدگی و از آن روز که عفتک پدیده است. حجت می‌گردد تا خشکی از تنش بیرون می‌آید... دستهای رنگی کلاه ها هستند. می‌کنند می‌کشند روی سگها و رنگ چینی‌ها را می‌دهد. بدنه ماهی‌ها را رنگ می‌دهد و رنگ دیگر... دستهای ما چینه‌ها هستند. اینکشی شود گندم و سبزی و میوه‌ها را بر سر ما می‌گردد و احساس ما را خورد می‌کنند. همین بینه آدمها را در یاد سگ رفیقان چینی‌ها. نمی‌دانم چه چیز شد یا این شکست بهر حال هر چه بود حالا به اختیار ما بگذرد.



من رفیق شد و دیگر در جانش سر و صدا نمی‌کنم. پرادم می‌گویند کلاهی که حسابش هر چه باشد قنبه هم بنویسم دست است آدم بشود و هوش را یکی می‌بخشد. فایده ما حساب چهار پا را تا از این طرف آن طرف می‌رویم تا فرج است. همین این شد که سگ ما را در حال کسی صحنه عطف هم است کش می‌دهد سگ بی‌عوض و بی‌زیرک است و این کله‌ها را با راس و جود است چو رنگ را بر سر ما می‌گردد از آن کلاهی.

بعد از دست می‌گردد اما من هنوز هم در دم می‌خواهم یک کار استثنایی باشم. هر ششید اما از طرف دنیا یعنی که ما هستند که می‌کشند و شیر می‌دهند و احساس ما را خورد می‌کنند. ولی ما از آن‌ها ششیم. به ما می‌گویند کار مقدس و به همین دلیل اصولاً کار ما را نباید انجام داد. به هر چه می‌خواهیم آن را نگردد و ما را از ما آمده ایم و وسط شهر آن را رسم نمی‌دهند. این حساس چینی‌ها است که احساس ما را خورد می‌کنند. به شما قول می‌دهم من برای راه بیرون از شهر را پیدا خواهم کرد. آن وقت در هر ای آن را می‌چسبای بعد بر این یک قصه حسابی می‌نویسم. من را ببخشید.

از فرزند صفا



کلاه سرخپوستی

اگر دوست دارید یک کلاه سرخپوستی قشنگ برای خودتان بسازید شروع به جمع کردن پره‌های قشنگ پرندها کنید. هر چه بزرگتر و قشنگ‌تر بهتر. بعد مواد زیر را حاضر کرده شروع بکار کنید.



- مواد لازم:
- ۱- کاغذ یا مقوای کمرشده کراتن
- ۲- پَر پرنده هر چه قدر که می‌توانید
- ۳- پونز کاغذ دو عدد
- ۴- چسب و رنگ

طرز ساختن:

- ۱- یک قطعه از مقوای کراتن به اندازه ۵۲ دره سانت دو قطعه به ۳۵ سانت دره سانت بچسبید. مواظب باشید که آترا طوری بچسبید که سوراخ‌هایش در طرف بزرگ‌تر باشد.
- ۲- درست در وسط کاغذ بزرگتر با اندازه ۱۲ سانت را بزرگ‌تر کنید.
- ۳- روی دو کاغذ کوچکتر را هم نقاشی کنید و مطابق شکل با پونزها به کاغذ بزرگتر وصل کنید.

- ۴- حالا سه پرها را یکی یکی چسب‌زده در سوراخ‌های کراتن فرو کنید. وقتی خوب چسبید کلاه شما آماده است.

چه خنجر خوش؟

خیلی خوشحالیم که این بار نتایج مسابقه را اعلام می‌کنیم. آنهایی که در مسابقه شرکت کرده اند مشتاقانه منتظرند اسمشان را در اینجا پیدا کنند. ولی اگر اسمشان جزو برندگان نبود هیچ ناراحت نشوند چون همیشه مسابقه دیگری هست و فرصت دیگری برای برنده شدن فقط باید این بار بیشتر کوشش کنید. حالا اسمی برندگان:

مسابقه نقاشی

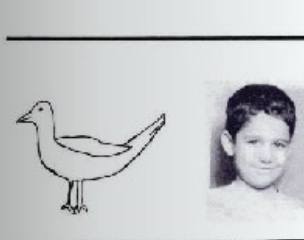
گروه اول ۸ سال به بالا

گری ریش ورت ۸ ساله برنده جایزه اول این گروه است. برای نقاشی‌اش یک بز که روی تخته سنگی ایستاده است، جایزه او یک جعبه شطرنج کوچک چوبی (صنایع دستی هندوستان) و یک بلوز ورقا است. برنده دوم - ن. تریپاتی از مسکن در آباد هندوستان است که یک خوک را نقاشی کرده است. جایزه او یک بلوز ورقا و یک بازی فکری از تریوان است.



برنده سوم ساسان محبوبی از سیملای هندوستان است برای نقاشی‌اش کبوتری که روی کوهپایه‌ها می‌کند. جایزه ساسان یک

برنده جایزه اول امیر مشگین ۶ ساله از استرالیاست برای نقاشی اش از زنبور که خودش را نقاشی می کند. جایزه امیر یک میمون چوبی از صنایع دستی هندوستان و یک بلور ورقا است.



برنده دوم - شمیم صربیا ۷ ساله از دلی هندوستان است برای نقاشی اش به نام باغ حیوانات. جایزه او یک بلور ورقا و یک بازی فکری از تایوان است. برنده سوم - آرمان فضلی پنج ساله از حیدرآباد هندوستان است که یک پرند را نقاشی کرده است. جایزه آرمان یک جلد کتاب سالهای سبز به زبان انگلیسی چاپ مطبوعات امری هندوستان و یک بلور ورقا است.

مسابقه نوشته ها

گروه اول - ۸ سال به بالا

۳.

والها" این شعر به زبان انگلیسی است. جایزه ژاله یک جعبه شطرنج کوچک چوبی از صنایع دستی هندوستان و یک بلور ورقا است.

حتماً توجه کرده اید که بعضی از مسابقات فقط یک برنده دارد. دلیلش آن است که کارهای فرستاده شده یا در سطح مسابقه نبود و یا از موضوع مسابقه خارج بوده است و باین ترتیب برنده دوم و سوم نداشتند است. امیدوارم در آینده شرکت کنندگان شرایط مسابقه را رعایت کنند و فقط راجع به موضوع مسابقه کار کنند.

مسابقه جلد ورقا

یک بار دیگر مسابقه جلدی را شروع می کنیم. این بار موضوع هم جالبتر است و هم متنوع تر. برای تمام مسابقات نوشته نقاشی و شعر سه موضوع مشترک داریم. یعنی شما می توانید هر کدام از سه موضوع زیر را از انتخاب کنید و در مورد آن نقاشی کنید و یا مطلب و شعر بنویسید. موضوع اول: اگر نامریی بودم.

۳۲

جایزه او یک جعبه شطرنج کوچک چوبی از صنایع دستی هندوستان و یک بلور ورقا است.

خرگوش

در قفس چوبی اش که در توری درختسته و دماغ سیاه و کوچکش را تند تند کلان می دهد. انگار که می خواهد همه بویها را خوب حس می کند. پشمهای سفید و نرمش با گوشهای دراز که در قسمت داخل رنگ صورتی قشنگی دارد حیفانه دوست داشتنی و زیبایی به او بخشید. این خرگوش سفید کوچک با چشمهای براق و فومزش از پشت در توری قفس چنان مرا نگاه می کند که معلوم است می خواهد در قفس را باز کند تا بتواند بیرون برود و در باغچه تمام هویج ها و کاه ها را بخورد. بعد هم از روی تمام گلها سیر می زند و آنها را قند کند. بله این خرگوش کوچولو خیلی شیطان است و همیشه در قفس کوچکش به این طرف و آن طرف می پرد. در اینجا منظور همشور پرتقال است. اغلب مردم از خرگوش در منزل خرید نمی کنند چون گوشت خرگوش یکی از غذاهای عمده مردم پرتقال است.

نوشتا اعتماد ۱۳ ساله از پرتقال



گروه دوم - ۸ سال به پایین

ژوبین مشرف زاده ۸ ساله از ساگر

هندوستان برنده این گروه است. برای نوشته اش به نام "بزی" جایزه او یک میمون چوبی از صنایع دستی هندوستان و یک بلور ورقا است.

مسابقه شعر

گروه اول - ۸ سال به بالا

برنده این گروه ژاله برنبرم ۸ ساله است برای شعر زیبایش به نام "یک شعر برای

۳۱



چگونه می بیند؟

بچه ها بی نهایت مطلق آرزای یکی از دوستهای ماست که باید به راستی به خودش افتخار کنیم. او راستی یک دختر قهرمان است می خواهید بدانید چرا؟ این قسمت از نامه اش را بخوانید. "بگذار یک دنیا خاطره و حرف و بچول بزرگترها در دل دارم که می خواهم برایت تعریف کنم. درست است که بیش از ۱۰ سال ندارم ولی بچول مادرم با این سن کم سرد و گرم روزگار را چشیده ام. این زبان حال همه بچه های است که مثل من پدر عزیزشان به خاطر امر حضرت بی الله شهید شده است و شاید در آینده در تاریخ نوشته شود. آنچه امروز برایت می نویسم اش را گذشته ام. چه کسی برنده شد؟ فکر نکنید معصا است. نه در آخر جواب آنگار نوشته ام. سال قبل وقتی پدرم با چند نفر دیگر از اجنادیه مدان بازدید داشت و زندانی شدند تا چهار ماه اجازه ندادند که آنها را ببینیم. یک روز یاد داشتی از زندان بر ایمن فرستادند. پدرم در آن بازدید نوشته بود که در این مدت انواع و اقسام آنها را زیاد از حفظ کرده و از من خواسته بود در منزل این کار را بکنم. من هم از همان روز شروع کردم و هر بار با وسیله ای این یادداشتها به هم خرمی دادیم که چند تا مناجات از حفظ کرده ایم و با هم شریا بستیم هر وقت پدرم آزار ژوبه خانه برگشت هر کس بیشتر بلد باشد برنده خواهد بود و همین قرار باعث شد که تعداد زیادی مناجات و کلمات مکتوبه و حتی لوح احمد را حفظ کنم. همیشه از خودم من پرسیدم راستی چه کسی برنده خواهد شد؟ من باید پدرم. خلاصه یازده ماه طول کشید و من هر روز فکر کردن شرط در تلاش بودم تا اینکه خبر شهادت پدرم و دوستانش به گوشم رسید. در آن لحظه یک دفعه شرطی که بسته بودم به ظاهر آمد.

ای خدای من... چه کسی برنده شد؟ پدرم یامن و تا چند روز این سؤال را از خودم می کردم ولی بالاخره جواب را یافتم. پدرم برنده شد آری، پدرم! پرناز جان خوبست بدانی من و همه بچه های بهائی دنیا ترا دوست داریم و از صمیم قلب به تو افتخار می کنیم. باز هم برای ما نامه بنویس.

ورقا

۳۲